

واژه‌آموزی



 **خودباور** به کسی می‌گویند که به توانایی‌های خودش آگاهی و باور داشته باشد.

 **خودبین** به کسی می‌گویند که فقط خودش را می‌بیند و به دیگران و توانایی‌های آنها توجهی ندارد.

 **خوددار** به کسی می‌گویند که مراقب رفتار خود است و از انجام کارهای ناپسند پرهیز می‌کند.

واژه‌آموزی



خودباور به کسی می‌گویند که به توانایی‌های خودش آگاهی و باور داشته باشد.

خودبین به کسی می‌گویند که فقط خودش را می‌بیند و به دیگران و توانایی‌های آنها توجهی ندارد.

خوددار به کسی می‌گویند که مراقب رفتار خود است و از انجام کارهای ناپسند پرهیز می‌کند.





با دقت به داستان گوش کنید و به پرسش‌ها پاسخ دهید.

۱ به نظر شما ماجراهای ابتدای داستان در چه موقعی از سال اتفاق افتاده است؟

۲ رود چگونه پر آب شد؟

۳ با توجه به داستان، شخصیت رود و برف را با هم مقایسه کنید.

۴ چرا با مردن دانه‌ها و شکوفه‌ها، بهار هم می‌میرد؟

۵ کدامیک از جمله‌های داستان نشان‌دهنده‌ی غرور برف است؟





گوش کن و بگو

۵. هنگامی که برف گفت: من از همه بزرگم و هنگامی که به رود گفت: تو

فامیل من نیستی و من یاکیزه و سفید هستم
با دقت به داستان گوش کنید و به پرسش‌ها پاسخ دهید.

۱ به نظر شما ماجراهای ابتدای داستان در چه موقعی از سال اتفاق افتاده زمستان

است؟

۲ نور خورشید بر روی برف‌های روی قله تابید و آن‌ها را آب کرد و سپس این رود چگونه پر آب شد؟
آب‌ها از دشت‌ها و مزرعه‌ها گذشتند و به رود رسیدند و آن‌ها را پر آن کردند.

۳ با توجه به داستان، شخصیت رود و برف را با هم مقایسه کنید.

۴ چرا با مردن دانه‌ها و شکوفه‌ها، بهار هم می‌میرد؟

۵ کدام یک از جمله‌های داستان نشان‌دهنده‌ی غرور برف است؟

۳. رود بخشنده و مهربان بود و از آب خود برای آبیاری مزارع و دشت‌ها استفاده می‌کرد تا گیاهان و دانه‌ها رشد کنند ولی برف بسیار مغرور و متکبر بود و دوست نداشت به دیگران کمک کند و خودش را بالاتر و بهتر از دیگران

۴. زیرا با آمدن بهار گیاهان رشد می‌کنند و درختان شکوفه می‌زنند و همه جا

پر از گل و گیاهان مختلف می‌شود و هنگامی که این اتفاقات نیفتد انگار بهاری وجود ندارد و بهار از بین می‌رود.





انتظار

بخوان و بیندیش



آفتاب، شروع به تابیدن می‌کند. امروز پوشش سبزم را کنار می‌زنم و به دنیای اطرافم سلام می‌کنم: سلام آفتاب! سلام ای ابر سفید! سلام ای نسیم صبح!

من برای اولین بار چشم به دنیا می‌گشایم. دنیای من مثل خودم کوچک است و در باغچه‌ای خلاصه می‌شود. کمی آن طرف‌تر در آن سوی باغچه، چند سوسن کوچک با هم زمزمه می‌کنند و در گوش هم پیچ می‌کنند. یکی از آنها می‌گوید: «بیچاره! عمر این هم مثل بقیه‌ی گل‌های سرخ کوتاه است. دخترک او را بر شاخه نمی‌گذارد. او هم به زودی چیده خواهد شد.»

وقتی متوجه نگاه‌های من می‌شوند، زود سر از گوش هم دور می‌کنند و خود را به نسیم می‌سپارند. با خود می‌گویم: «نکند منظور آنها من بودم! آیا به راستی مرا از شاخه جدا می‌کنند؟ آنها از چه دختری صحبت می‌کنند؟» درخت سیب، که پر از شکوفه شده است به آرامی شاخه‌ای را به سویم دراز می‌کند: «سلام غنچه‌ی کوچک و زیبا! تولدت مبارک!»

وقتی متوجه غم و اندوه من می‌شود، می‌گوید: «به حرف‌های دیگران توجه نکن. به زودی می‌فهمی خیلی از آنها درست نیست.»

از صحبت‌های درخت سیب احساس آرامش می‌کنم و به بدن لطیف و مخمل‌پوشم نگاهی می‌اندازم. در برابر خورشید، آغوش می‌گشایم تا اشعه‌ی گرم آن در وجودم بیشتر و بیشتر نفوذ کند.

درخت سیب می‌گوید: «از این خانه همیشه بوی محبت به مشام می‌رسد. نگاه کن، آن دختر که از پشت پنجره به ما نگاه می‌کند، نرگس است.» چند لحظه بعد در کوچکی رو به حیاط باز می‌شود.



نرگس از اتاق بیرون می‌دود. دلهره همه‌ی وجودم را فرا می‌گیرد.
کاش می‌توانستم پوشش سبزم را روی خود بکشم تا او مرا نبیند!
نرگس به من نزدیک می‌شود. به خود می‌لرزم. در کنار من می‌نشیند.
«سلام غنچه‌ی کوچک من! آخرش به دنیا آمدی! نمی‌دانی چند روز
است، منتظر هستم باز شوی.» با دست‌های کوچک و نرمش آرام مرا
نوازش می‌کند.



خدایا، این دخترک چه مهربان است! پس این سوسن‌ها چه می‌گفتند؟
نرگس آب‌پاش را برمی‌دارد و پر از آب می‌کند. بعد به طرف من
می‌آید. «حالا باید حمام کنی! با قطره‌های زلال آب، خیلی زیبا می‌شوی! حیف است که تشنه
بمانی.» قطرات آب مثل بارانی لطیف بر سر و رویم می‌نشینند و به من جانی تازه می‌بخشد.
نرگس می‌آید و کنارم می‌نشیند. نفس عمیقی می‌کشد و نگاهش مهربانانه روی من می‌لغزد؛
سپس با اندوه می‌گوید: «کاش همان‌طور که تو آمدی، محمّدتقی هم به مرخصی بیاید. می‌دانی
غنچه! محمّدتقی برادرم است. او را خیلی دوست دارم. اگر از من بپرسند، می‌گویم مهربان‌ترین
برادر دنیاست. کاش تو هم او را دیده بودی! آن وقت بهتر می‌فهمیدی که من چه می‌گویم.
خیلی وقت است به مرخصی نیامده.»

چشم‌هایش پر از اشک می‌شود. لب‌هایش را به من نزدیک می‌کند و مرا می‌بوسد. با تمام
وجود عطرش را به درون سینه می‌کشد. قطره‌های اشکش را می‌بینم. مادرش او را صدا می‌کند.
به سرعت به طرف اتاق می‌دود. باز هم سردرگم مانده‌ام.

«آخر برادر او کجا رفته؟ این دختر چرا این همه دلگیر است؟ کاش
می‌توانستم برایش کاری بکنم!»

گل سوسن با طعنه فریاد می‌زند: «آهای غنچه! دلت را خیلی خوش
نکن. تا حالا هر بار که برادرش آمده است، خواهرها و برادرهای تو را از
شاخه جدا کرده و به او هدیه کرده است.»

به حرف‌های او اعتنایی نمی‌کنم. آفتاب بالاتر می‌آید. حالا گلبرگ‌های
بزرگم که مرا در آغوش خود می‌فشردند، آرام آرام از فشار خود کم می‌کنند



و به ضخامت یک گلبرگ از هم فاصله می گیرند.
درخت سیب به من نگاهی تحسین آمیز می کند: «تو
داری شکفته می شوی! واقعاً که گلی به زیبایی تو در
باغچه نمی بینم.»

دوباره نرگس به حیاط می آید. هنوز هم غصه دار است.
باز هم برای من درد دل می کند: «گل عزیزم! دلم برای
برادرم خیلی تنگ شده، می دانی؟ محمدتقی به جبهه
رفته است. من او را خیلی کم می بینم. پدرم می گوید

در جبهه برای رزمندگان سنگر می سازد تا از تیرهای دشمن در امان باشند. او خیلی خوب است. کاش الان اینجا بود!»

امروز سومین روزی است که شکفته‌ام. گلبرگ‌هایم باز شده‌اند؛ دیگر غنچه نیستم؛ یک گل زیبا، خوش‌رنگ و خوشبو شده‌ام. وقتی نرگس به حیاط می‌آید، در صورتش شادی موج می‌زند. درخت سیب می‌گوید: «امروز باز هم بوی شادی همه‌جا را پر کرده است، حتماً جوان خوش‌قلب می‌آید!»

از این خبر خوشحال می‌شوم. نرگس چادر زیبای گل‌داری پوشیده و روی پله‌ی حیاط منتظر نشسته است. در پوست خود نمی‌گنجد. گاه به آسمان و گاه به در حیاط نگاه می‌کند؛ ولی نمی‌دانم چرا اصلاً مرا نمی‌بیند؛ مثل هر روز به سراغم نمی‌آید و با من حرف نمی‌زند؛ دلم می‌گیرد. سوسن‌ها باز در گوش هم پیچ می‌کنند. ناگهان با صدایی که از بیرون به گوش می‌رسد، نرگس از جا می‌پرد. با سرعت تمام شروع به دویدن می‌کند. «داداش آمد. آخ جان!»

با خود فکر می‌کنم: «این طوری که نمی‌شود؛ مثل اینکه کاملاً مرا از یاد برده است! باید کاری بکنم. دستم را به طرف چادر نرگس دراز می‌کنم. فریاد می‌زنم: «باد مهربان، کمکم کن.» باد پیچی می‌خورد و چادر او را به سمت من پرواز می‌دهد؛ به چادر او چنگ می‌زنم. نرگس یک قدم به عقب برمی‌گردد. دستش را جلو می‌آورد تا چادر را از چنگال‌های تیز من رها کند. نگاهش از روی خارها به طرف من می‌چرخد و از رویم می‌گذرد. دلم می‌لرزد: «آه! مرا ندید.» ولی نگاه شتابان او دوباره به سوی من برمی‌گردد. درحالی که تمام حواسش به در حیاط است، مرا از شاخه جدا می‌کند. چند روز می‌گذرد. حالا دیگر کاملاً خشک شده‌ام. محمدتقی به من نزدیک می‌شود، قرآن را باز می‌کند و مرا در میان انبوهی از کلمه‌های آن، که بوی بهشت می‌دهند، می‌گذارد.

طیبه دل‌قندی، با تغییر

درک و دریافت

منظور درخت سیب از جمله‌ی «از این خانه همیشه بوی محبت به
مشام می‌رسد.» چیست؟

درک و دریافت

۱ منظور درخت سیب از جمله‌ی «از این خانه همیشه بوی محبت به

مشام می‌رسد.» چیست؟
یعنی ساکنان (اهالی) این خانه همیشه با یکدیگر با محبت رفتار می‌کنند.

۲ در پایان داستان، چرا گل با اینکه از شاخه جدا شده بود، خوشحال بود؟

۳ چه فرقی بین رفتار درخت سیب با گل‌های سوسن وجود داشت؟

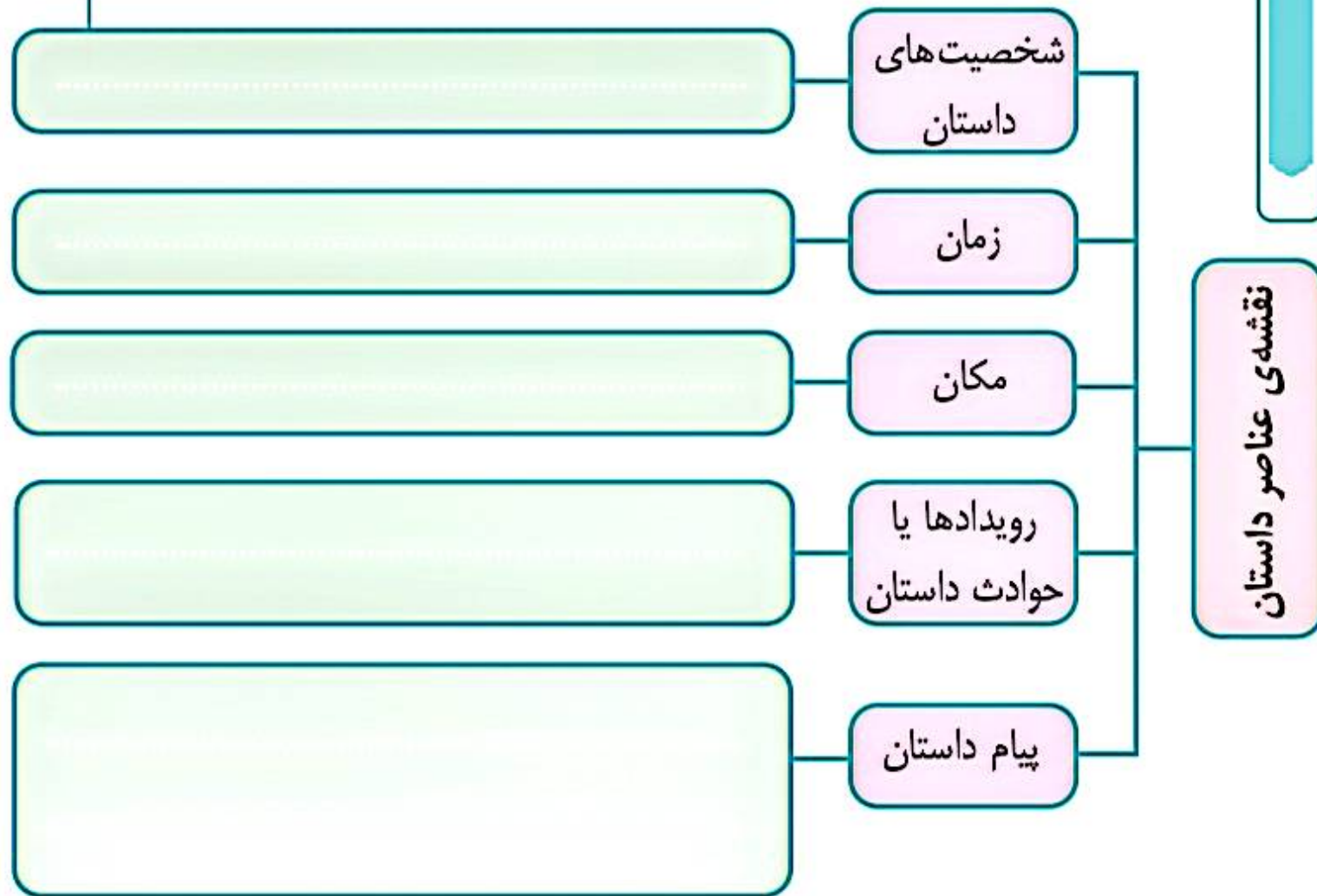
۴ با توجه به نمودار زیر، دربارهٔ عناصر داستان که خواننده گفتیم بگو.

۲ در پایان داستان، چرا گل با اینکه از شاخه جدا شده بود، خوشحال بود؟

چون برای یک کار خوب و مهم از شاخه جدا شده است.
۳ چه فرقی بین رفتار درخت سیب با گل های سوسن وجود داشت؟

درخت بسیار عاقل، فهمیده و دقیق بود و همه چیز را با نگاه مثبت و صحیح
۴ با توجه به نمودار زیر درباره ی عناصر داستانی که خواندید، گفت و گو کنید.
می دید، اما گل های سوسن بسیار سطحی نگر (کوتاه بین) و حسود بودند.

۴ با توجه به نمودار زیر درباره‌ی عناصر داستانی که خواندید، گفت‌وگو کنید.



۴ با توجه به نمودار زیر درباره‌ی عناصر داستانی که خواندید، گفت‌وگو کنید.





مفهوم تصویر با کدام یک از مَثَل‌های زیر ارتباط دارد؟ 

- ☐ با یک گل بهار نمی‌شود.
- ☐ فلفل نبین چه ریزه، بشکن ببین چه تیزه.
- ☐ جوینده، یابنده است.
- ☐ کوه به کوه نمی‌رسد، آدم به آدم می‌رسد.





مفهوم تصویر با کدام یک از مَثَل‌های زیر ارتباط دارد؟ 

- ☐ با یک گل بهار نمی‌شود.
- ☐ فلفل نبین چه ریزه، بشکن ببین چه تیزه.
- ☒ جوینده، یابنده است.
- ☐ کوه به کوه نمی‌رسد، آدم به آدم می‌رسد.

